

## شکوی الغریب

صد عنصری روانه به ملک جهان کنم  
 باصد نقیصه آنچه بقیمت نمی‌کنند  
 من در کمال صدق و صفا رابگان کنم  
 نقشی که در ضمیر نمی‌آید آن کشم  
 کاری که در خیال نمی‌گنجد آن کنم  
 در شهر بند بیهنری نیست جای من  
 در شهر خود مگر هنر خود عیان کنم  
 دلسته بهشت نشابورم ای دریغ  
 این کارها به دوزخ غربت چسان کنم  
 غربت مهست و پرده احساس من لطیف  
 در نورمه چه با دل همچون کتان کنم  
 در بند مانده‌ام به گناه معلّمی  
 زین صعبت گناه نباشد گمان کنم  
 گویی که نی به ناخن احساس من کنند  
 هر که نظر به قامت چون خیزران کنم  
 با مشتری هوای قران نیست در سرم  
 اینجا چگونه سر به هوای قران کنم  
 از نان و آب خرمی جان طلب کنند  
 بیچاره من که جان بسر آب و نان کنم  
 والله کم از قدوم زمستان مرگ نیست  
 آن وحشی کز آمدن مهرگان کنم  
 اندوه انتظار دلم را سیه کرد  
 بهر نشاط چهره مگر زعفران کنم  
 سودم به غیر سودن اندیشه هیچ نیست  
 خود زیستن چه؟ اینک سراسر زیان کنم  
 تا کی در این ولایت بیگانه از سخن  
 اندیشه‌ها نهفته به زیر زبان کنم  
 تا کی زبیم چشم بدخلق خویش را  
 همچون پری به جرم غریبی نهان کنم

کی می‌رسد به خانه خود آشیان کنم  
 کی ممکن است در وطن خود مکان کنم  
 کی می‌رسد کزین قفس آیم بیرون و باز  
 بر شاخه درخت وطن آشیان کنم  
 کی می‌رسد که مشتری و مه‌فران کنند  
 تا من مگر به برج سعادت قران کنم  
 کی می‌رسد که من بسرخان و مان شوم  
 در خانه عشق و عاطفه را جاودان کنم  
 چون می‌روم رکاب گران و عنان سبک  
 چون می‌رسم عنان اقامت گران کنم  
 از شوق بسکه اختر اشک افکنم به خاک  
 پشت زمین به سان رخ آسمان کنم  
 بار دگر به شهر سخن زندگی دهم  
 از جان خود به جسم نشابور جان کنم  
 در کوچه باغهای فرحبخش آن دیار  
 با یار شعر دست هنر در میان کنم  
 آن شهر را به سیل غزلهای آبدار  
 از زنده رود خامه خود اصفهان کنم  
 بس نامه در عیار سخن بر محک زنه  
 بس چامه از زبان معانی بیان کنم  
 از درج طبع گوهر تحقیق و درّ شعر  
 ریزم چنانکه دشت و دمن بحر و کان کنم  
 جسم و روان نهم بسر گفته روان  
 آن سان که باز نقد سخن را روان کنم  
 با یک غزل نگین هنر در کف آورم  
 با یک قصیده ملک سخن زیران کنم  
 در قلعه حصین سخن گستری برای  
 بر برج فر زفضل یکی دیده بان کنم  
 از کودکان به عنصر تعلیم و تربیت

برجسم ظلمدیده یکی طیلسان کنم  
 خوناب اشک چون سخن از درد من کند  
 گویی که قصه بر علم ارغوان کنم  
 چون گریه شد به صدق تمنای من گواه  
 از ناله بهر مطلب دل ترجمان کنم  
 یاد آرمش ز مادر نادیده طفل و باز  
 از اشکهای مادر خود داستان کنم  
 گویم تو زهر تلخ غریبی چشیده ای  
 این زهر را میخواه که من در دهان کنم  
 هان ای شه غریب دلت چون رضا دهد  
 در ملک از جفای غریبی فغان کنم  
 آهوی من کمندی صیاد غریبست  
 غیر از تو خود بگو چه کسی را ضمان کنم  
 نوید از آستان تو رفتن پسند نیست  
 زین حضرت التجا به کدام آستان کنم  
 جایی که عدل آل علی (ع) داد من دهد  
 ظلمت یاد عدل انوشیروان کنم  
 محسن ذاکر الحسینی

تا چند در میانه این خیل ناشناس  
 از بیکی تحمّل چندین هوان کنم  
 یا میزبان خویش به خون بصر شوم  
 یا خویش را به لخت جگر میهمان کنم  
 در بحر غم به دامن امواج حادثات  
 از آه بهر کشتی دل بادبان کنم  
 تا چند با اشارت طبع خیال ساز  
 گویم که اینچنین کنم و آنچه آن کنم  
 روزی برهنه پا به حریم رضا (ع) روم  
 بوسم زمین و خدمت او شایگان کنم  
 تا ره دهد به بارگه قرب خود مرا  
 بهر تار چشم و زبان درفشان کنم  
 شوقست و مهر و صدق ارادت میسر م  
 اندک بضاعتی که بدو ارمغان کنم  
 و آنگاه هر چه خواهم از او خواهم آشکار  
 پروا چرا به ساحت دارالامان کنم  
 هیات اگر تقیه زبان بند من شود  
 چون نسخه مدیح رضا حرزجان کنم  
 برجان ضریح پاکش گردد زره مرا  
 بر تن حریر خاکش برگستوان کنم  
 بهر گشاد تیر تظلم زنت یأس  
 آغوش آه خویش بسان کمان کنم  
 دود از نهاد ظلم بر آرم بدود آه  
 روزی که من شفیع خود این دودمان کنم  
 تعظیم خاندان نسبی (ص) کام دل دهد  
 خود را به یمن مدح رضا (ع) کامران کنم  
 این عقده‌ی که ناخن خشک زمانه بست  
 وقتست وا به نیروی رطب اللسان کنم  
 از کاغذ مدیح رضا (ع) در هوای داد